

اسطوره‌ی خشونت دینی

کارن آرمسترانگ

مترجم: نیما عیسی پور

هنگامی که یکه‌تازی جنگجویان داعش در خاورمیانه را به تماشا نشستیم و تکه‌پاره‌شدن دولت-ملت‌های مدرنی را - سوریه و عراق - مشاهده می‌کنیم که زمانی توسط استعمارگران اروپایی تشکیل یافته بودند، پذیرش این باور که اکنون در قرن 21 به سر می‌بریم کمی دشوار است. تصویر ازدحام پناهندگان هراسان و خشونت وحشیانه و کور چه‌بسا یادآور قبایل بربریت که امپراتوری روم را درمی‌نوردیدند، یا قبایل مغول که به رهبری چنگیزخان سرزمین‌هایی هم‌چون چین، آناتولی، روسیه و اروپای شرقی را آماج حملات خود قرار داده و سر راه‌شان همه‌ی شهرها را نابود کرده و ساکنان‌شان را از دم تیغ می‌گذراندند. تنها همین عکس‌های آشنای تکراری از بمب‌هایی که هم‌چنان بر سر شهرها و شهرستان‌های خاورمیانه ریخته می‌شوند و پیشگویی‌های یأس‌آلود در خصوص تکرار ویتنامی دیگر، چیزی را به یادمان می‌اندازد: این حقیقتاً جنگی تماماً مدرن است.

ظلم وحشیانه‌ی این جهادگرایان تکفیری، که به هنگام سر بردن قربانیان قرآن می‌خوانند، دغدغه‌ی مشخصاً مدرن دیگری را رو می‌آورد: پیوند میان دین و خشونت. قساوت داعش شاید علی‌الظاهر تصدیقی باشد بر گفته‌های سام هریس، یکی از نمایندگان سرشناس جریان موسوم به «ناخدااباوری نوین»، که در جایی مدعی می‌شود «اکثر مسلمانان به شدت مفتون ایمان مذهبی‌شان هستند»، و در خاتمه نتیجه می‌گیرد که «دین فی‌نفسه هم‌بستگی خبیثی را می‌زاید که می‌باید تضعیف گردد». بسیاری نیز با ریچارد داوکینز هم‌نظرند که در جایی نوشته بود «صرفاً ایمان مذهبی است که می‌تواند با نیروی به کفایت قوی‌اش انگیزه لازم برای دست‌زدن به چنین دیوانگی‌ای را در افرادی عاقل و محترم به وجود آورد». حتی آنانی که این گزاره‌ها را بیش از حد افراطی می‌دانند نیز، به‌طور غریزی، هنوز بر این باور هستند که در ذات مذهب قسمی جوهره‌ی خشونت وجود دارد، جوهره‌ای که رادیکال‌کردن هر جدالی را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد - زیرا به مجرد این‌که ستیزه‌جویان متقاعد گردند خدا طرف آن‌ها است، هرگونه مسامحه‌ای ملغی گشته و قساوت و بی‌رحمی حد و مرز نخواهند شناخت.

با وجود تلاش‌های سرسختانه باراک اوباما و دیوید کامرون در پافشاری بر این که خشونت غیرقانونی داعش هیچ ربطی به اسلام ندارد، بسیاری با این نظر مخالف‌اند. در غرب، از تجارب تلخ گذشته آموخته‌ایم که تعصب افراطی‌ای که به نظر همواره مذهب موجب آن است تنها با دخالت دولت لیبرالی در جداسازی سیاست از دین ممکن می‌گردد. هرگز تصورش را هم

نمی‌کردیم که دیگر بار این مصائب گران اجازه بیابند به حیات سیاسی ورود کنند. اما چرا، واقعاً چرا، مسلمانان نمی‌توانند به یک راه‌حل منطقی برای معضلات اخیرشان دست یابند؟ چرا قادر نیستند تا به جهان مدرن قدم بگذارند؟ پاسخ قطعی به این پرسش‌ها همیشه اشارتی است به دین ابتدایی و تبارگرایانه آن‌ها.

اما شاید بهتر است بپرسیم، چگونه شد که ما در غرب توانستیم دین را هم‌چون یک سلوک شخصی ناب فهم کنیم، سیر و سلوکی که اساساً از دیگر فعالیت‌های انسانی علی‌الخصوص سیاست جدا است. بالاخره، جنگ و خشونت همیشه ویژگی حیات سیاسی بوده‌اند، درحالی‌که بر اساس نتیجه‌گیری ما جدایی کلیسا از دولت پیش‌شرط صلح بود. سکولاریسم آن‌چنان برای‌مان طبیعی گشته است که، تصور می‌کنیم، ظهور یک‌پارچه‌ی سکولاریسم به‌مثابه‌ی شرط ضروری پیشرفتِ هر جامعه به سوی مدرنیته است. در صورتی‌که برآمدن آن داستانی دیگر دارد: ظهور سکولاریسم نتیجه‌ی زنجیره‌ی غربی از وضعیت‌های تاریخی است؛ بنابراین تصورمان به خطا خواهد بود اگر بپذیریم تکامل آن به این شیوه در هر فرهنگ و نقطه‌ای از جهان یکسان بوده است.

اکنون آنقدر در قبال دولت سکولار ناسپاسیم که قدر بداعت و نوآوری‌هایش را نمی‌دانیم، زیرا پیش از عصر مدرن هیچ نهاد و دولت «سکولار» به این معنا که از آن مستفاد می‌شود وجود نداشته است. آفرینش و شکل‌گیری آن‌ها مستلزم پیدایش فهمی یکسره متفاوت از دین بود، فهمی که برای غربِ مدرن یگانه بود. هیچ فرهنگ دیگری، حتی با مسامحه نیز، چیزی شبیه به آن نداشته است. پیش از قرن 18، حتی تصور آن هم برای کاتولیک‌های اروپایی در عقل نمی‌گنجید. معادل‌هایی که مقابل «دین» در زبان‌های دیگر وجود دارند بی‌کم‌وکاست به مقوله‌ای مبهم‌تر، عظیم‌تر و کلی‌تر اشاره دارند. کلمه‌ی عربی دین به طریقت کلی حیات دلالت می‌کند، و در سانسکریت dharma حقوق، سیاست، نهادهای اجتماعی و هم‌چنین زهد را نیز دربرمی‌گیرد. در تورات هیچ مفهومی از «دین» وجود ندارد؛ خاخام‌های یهود ارائه‌ی تعریفی از ایمان در تنها یک معنا یا صورت را غیرممکن می‌دانند، زیرا تلمود (یا همان تورات شفاهی) مشخصاً آمده است تا کل حیات بشری را به درون حوزه امر مقدس بکشاند. در فرهنگ کلاسیک آکسفورد قویاً به این نکته اشاره شده است که: «هیچ کلمه‌ای در یونانی یا لاتین برای کلمه انگلیسی 'religion' یا 'religious' وجود ندارد». فی‌الواقع، تنها سنتی که با معیار غربیِ مدرن ما از دین به‌مثابه‌ی سلوک شخصی ناب سازگار است مسیحیت پروتستانی است، مذهبی که، مشابه بینش غربی ما از «دین»، ساخته و پرداخته دوران مدرن است.

معنویت سنتی مردم را به کناره‌گیری از فعالیت‌های سیاسی ترغیب نمی‌کرد. پیامبران بنی‌اسرائیل تعابیر تندی را نثار آنانی می‌کردند که آیین‌های دینی را پیگیرانه به‌جا می‌آوردند، اما بر فلاکت فقرا و مستضعفین چشم می‌پوشیدند. جمله معروف مسیح مبنی بر این‌که «پس آن‌چه را از آن قیصر است به قیصر ادا کنید» تنها تقاضایی درباب جدایی دین از سیاست نبود.

تقریباً تمامی خیزش‌ها علیه روم در قرن اول در فلسطین ملهم از این باور بودند که سرزمین بنی‌اسرائیل و محصولاتش به خداوند تعلق دارد، تا این‌که چیز با ارزش اندکی برای خراج به قیصر باقی بماند. بنابراین، هنگامی‌که مسیح میزهای صرافان را در معبد واژگون می‌ساخت، در پی دینی روحانی‌تر و معنوی‌تر نبود. به مدت 500 سال، معبد ابزار نظارت امپراتوری بود و خراج برای روم در آن‌جا ذخیره می‌شد. به‌زعم مسیح، معبد «خلوتگاه دزدان» بود. طبق پیامی مهم از قرآن کسب مال برای شخص ناپسند است، لیکن سهم کردن دیگران در ثروت به منظور برپایی قسط و عدالت در جامعه پسندیده محسوب می‌گردد.

اسطوره‌ی خشونت دینی

پیش از دوران مدرن، دین فعالیت‌های جداگانه و بسته به حساب نمی‌آمد؛ بلکه جملگی مسئولیت‌های انسانی از جمله اقتصاد، برپایی حکومت، سیاست و جنگ را در بر می‌گرفت. قبل از 1700، تعیین مرزی که در آن، به‌عنوان مثال، «سیاست» پایان می‌یافت و «دین» آغاز می‌گشت محال بود. جنگ‌های صلیبی را قطعاً شور دینی‌ای موجب گشته که در عین حال عمیقاً سیاسی نیز بود: پاپ اربن دوم به شوالیه‌های مسیحی اجازه داد به جهان مسلمانان حمله برند تا قدرت کلیسا را در شرق گسترده و سلطنتی پای‌بسیازند که بر اروپای مسیحی تسلط داشته باشد. تفتیش عقاید در اسپانیا تلاش مذبحخانه‌ای بود برای ایمن‌ساختن نظم درونی اسپانیا پس از جنگ داخلی، آن‌هم زمانی‌که کشور از حمله قریب‌الوقوع امپراتوری عثمانی در هراس بود. به همین منوال، جدال‌های تفرقه‌افکنانه میان پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها جنگ‌های مذهبی اروپا و هم‌چنین جنگ سی‌ساله را تشدید می‌کردند، اما خشونت افسارگسیخته این جنگ‌ها مبین درد شدیدی بود که تولد دولت-ملت مدرن را نوید می‌داد.

همین جنگ‌های اروپا در قرن 16 و 17 بودند که موجب پیدایش آن‌چه «اسطوره‌ی خشونت دینی» نامیده‌اند گشت. گفته می‌شد آتش خشم مذهبی دوران اصلاح آن‌چنان پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها را به‌جان هم انداخته بود که یکدیگر را بیرحمانه در جنگ‌ها قتل عام می‌کردند، جنگ‌هایی که 35 درصد جمعیت اروپای مرکزی را به کام مرگ کشانده بودند. با وجود این، اگرچه حاضران در این جنگ‌ها بی‌تردید جنگ را هم‌چون مبارزهای دینی برای مرگ و زندگی تجربه می‌کردند، این جدال میان دو دسته از دولت‌سازان نیز بود: شاهزادگان آلمانی و دیگر پادشاهان اروپایی علیه امپراتور مقدس روم، شارل پنجم می‌جنگیدند، کسی که سودای تأسیس هژمونی فرااروپایی‌ای هم‌چون امپراتوری عثمانی را در سر می‌پروراند.

اگر تنها انگیزه‌ی جنگ‌های مذهبی تعصب فرقه‌گرایانه بود، پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها نمی‌بایست در یک طرف کنار هم می‌جنگیدند. در نتیجه، کاتولیک‌های فرانسه به کرات با کاتولیک‌های هابسبورگ جنگیدند؛ جالب است بدانید که برخی از شاهزادگان پروتستان از کاتولیک‌های هابسبورگ حمایت می‌کردند. در جنگ‌های مذهبی فرانسه در خلال سال‌های 98-1562 و هم‌چنین جنگ‌های سی‌ساله، جنگ‌جویان آنقدر از خطوط قرمز عبور می‌کردند که صحبت کردن از کاتولیک‌ها یا

پروتستان‌های خالص محال بود. این جنگ‌ها نه «صرفاً برای دین» بودند و نه «فقط برای سیاست». مسأله نیز این نبود که دولت دین را تنها برای مقاصد سیاسی «مورد استفاده» قرار می‌دهد. حتی روش منسجمی برای مرکزکشی بین آرمان‌های دینی و اجتماعی وجود نداشت. مردم به‌خاطر بینش‌های مختلف موجود در جامعه می‌جنگیدند، اما نه می‌خواستند و نه می‌توانستند مؤلفه‌های دینی و زمانی این جدال‌ها را از هم تمیز دهند. تا پیش از قرن 18، تلاش برای جدا ساختن این دو از یکدیگر امری عبث می‌نمود.

با پایان یافتن جنگ‌های سی‌ساله، اروپاییان از خطر حکومت پادشاهی رهیده بودند. از این پس، اروپا به دولت‌های کوچک‌تری تقسیم می‌شد که هر کدام در محدوده‌ی سرزمینی خود مدعی قدرتی بی‌چون‌وچرا بود، هر یک توسط ارتشی حرفه‌ای حمایت می‌شد و شاهزاده‌های بر آن حکم می‌راند که خواستار قدرت مطلق بود - شاید یکی از دلایل اصلی جنگ‌های دایم بین دول اروپایی همین بود. شکل‌های جدید قدرت سیاسی فشار بیشتری را بر کلیسا تحمیل می‌کردند تا بدان نقشی فرعی بخشند، فرآیندی که خود مستلزم جابجایی بنیادین مرجعیت قدرت و دارایی‌ها از نهاد کلیسا به پادشاه بود. هنگامی که در اواخر قرن 16 کلمه‌ی جدید «سکولاریزاسیون» جعل گشت، به سلب مالکیت از کالاهایی اشاره داشت که دیگر از آن کلیسا نبودند بلکه به جهانیان تعلق داشتند. این آزمونی یکسر نو بود. مسأله این نبود که غرب سودای کشف یک قانون طبیعی را در سر می‌پروراند؛ بلکه سکولاریزاسیون قسمی فرآیند حادث به شمار می‌آمد که در بخش عمده‌های از اروپا ریشه دوانده بود. زیرا این فرآیند ساختارهای جدیدی از قدرت را بازتاب می‌داد که می‌کوشیدند کلیساها را از اداره‌ی جامعه بازدارند.

این تغییر و تحولات فهمی جدید از دین را طلب می‌کردند. مارتین لوتر شاید نخستین شخصی بود که درکی متفاوت از دین را ارائه می‌داد که بر اساس آن جدایی کلیسا از دولت تصریح شده بود. کاتولیسیسم مربوط به سده‌های میانه اساساً گونه‌ای ایمان عمومی بود؛ اغلب مردم امر مقدس را با زندگی در اجتماع تجربه می‌کردند. لیکن به‌زعم لوتر، مسیحیان در برابر خداوند تنه‌ایند، درحالی‌که تنها تکیه‌گاه‌شان انجیل است. تعبیر اکید لوتر درخصوص گناهکار بودن انسان وی را، در ابتدای قرن 16، به حمایت از دولت‌های مطلقه‌ای سوق داد که تا صد سال دیگر نیز به یک واقعیت سیاسی بدل نشده بودند. برای لوتر، نخستین وظیفه‌ی دولت محدودساختن سوژه‌های شرور خود است، «درست انگار که حیوان درنده‌ای را غل و زنجیر کنند». دولت مطلقه‌ی مستقل بازتابی بود از بینش یک فرد مستقل و عالی‌مقام. نظر لوتر درباب دین، به‌مثابه‌ی سلوکی شخصی و سوپرکتیو که دولت در آن هیچ دخالتی ندارد، می‌تواند بنیانی باشد برای آرمان‌های مدرن و سکولار.

اما واکنش لوتر به قیام دهقانی در آلمان در 1525، آن هم در نخستین سال‌های جنگ‌های مذهبی، مبین این نکته بود که یک نظریه‌ی سیاسی سکولار شده ضرورتاً نیرویی برای صلح و دموکراسی قلمداد نمی‌گردد. دهقانانی، که در برابر سیاست‌های تمرکزگرایانه‌ی شاهزادگان آلمانی - که آنان را از حقوق سنتی خویش محروم کرده بودند - مقاومت می‌کردند، بیرحمانه

توسط دولت قتل‌عام شدند. لوتر باور داشت که آنان گناه کبیره‌ی آمیختن دین به سیاست را مرتکب شده بودند: رنج‌کشیدن اقبال آنان بود، و آن‌ها می‌بایست طرف دیگر صورت‌شان را برای سیلی بعدی نگاه می‌داشتند، و تباهی جان و مال‌شان را پذیرا می‌شدند. او تأکید می‌کرد که «ملکوت دنیوی بی‌هرگونه نابرابری افراد، برخی آزاد، بعضی در بند، عده‌ای ارباب، و عده‌ای بنده میسر نخواهد بود». بنابراین، لوتر به شاهزادگان فرمان داد، «بگذارید هر کس که می‌تواند، در خفا یا آشکارا، اینان را درهم کوبد، بکشد و دشنه در جان‌شان فرو کند. و به‌یاد داشته باشید هیچ چیز مسموم‌تر، دردآورتر، یا شیطانی‌تر از یک شورشی نیست.»

ظهور دولت لیبرالی

تا اواخر قرن 17، فیلسوفان نسخه‌ی بهتری از آرمان سکولار ارائه داده بودند. برای جان لاک واضح و مبرهن بود که «کلیسا خود چیزی است تماماً مجزا و متمایز از مصالح عامه. مرزها در هر دو سوی ثابت و تغییرناپذیرند». به‌زعم لاک، جدایی دین از سیاست - «که کاملاً و بی‌نهایت از هم متفاوتند» - در ذات چیزها مندرج بود. لیکن دولت لیبرالی بدعتی بود ریشه‌ای، درست به همان اندازه انقلابی که اقتصاد بازار، اقتصادی که در غرب رو به گسترش بود و توانست در اندک زمانی جهان را دگرگون سازد. به موجب خشونت‌ی که این جدایی دامن زده بود، لاک معتقد بود جدایی «دین» از دولت «پیش از هر چیز» برای ساختن یک جامعه‌ی آرام و صلح‌جو «ضروری» است.

بدین ترتیب، لاک مصرانه اعتقاد داشت که دولت لیبرالی نه کاتولیک‌ها را برمی‌تابد نه مسلمانان را. او هم‌چنین با محکوم‌کردن اختلاط دین با سیاست نزد این دو آن را کژراهه‌های خطرناک قلمداد می‌کرد. لاک از طرفداران نظریه‌ی حقوق طبیعی بشر بود، که در اصل نخستین‌بار توسط اومانیستهای دوران رنسانس مطرح شد و در اولین پیش‌نویس اعلامیه‌ی استقلال آمریکا نیز از آن با عنوان زندگی، آزادی و مالکیت تعریفی ارائه گردید. اما سکولاریزاسیون زمانی ظهور می‌کند که اروپا به مستعمره‌سازی قاره‌ی جدید [آمریکا] دست می‌زند، و این خود در شیوه‌ی نگاه غرب به مستعمره‌نشینان تأثیر بسزایی داشت - همان‌طور که امروزه نیز براساس ایدئولوژی سکولار رایج جوامع مسلمانی که قادر نیستند ایمان مذهبی را از سیاست جدا سازند به طرز جبران‌ناپذیری ناکارآمد هستند.

این خود مبین یک تناقض بود، چراکه نزد اومانیستهای دوران رنسانس بسط حقوق طبیعی میان ساکنان بومی قاره‌ی جدید موضوعیت نداشت. در واقع، این مردمان می‌باید به‌حق تاوان عدم سازگاری‌شان با هنجارهای اروپایی را می‌دادند. در قرن شانزدهم، آلبریکو جنتیلی، یک استاد حقوق مدنی در دانشگاه آکسفورد، اذعان می‌کند زمینی که پیش‌تر در آن زراعت نشده بود، همان‌طور که در اروپا نیز، زمین «خالی» محسوب می‌شود و «تصرف آن» می‌بایست «به‌منابه‌ی قانون طبیعی تلقی گردد».

لاک هم با این نظر موافق بود که بومیان واجد هیچ حقی برای زندگی، آزادی و مالکیت نبودند. وی هم‌چنین مقرر می‌کند که «شاهان» قاره‌ی تازه کشف‌شده آمریکا از هیچ‌گونه حق قانونی‌ای دال بر مالکیت قلمروشان برخوردار نبودند. به‌علاوه او درخصوص بردگان نیز تصریح می‌کند که ارباب «اختیار تام، دلبخواهی و مطلق‌العنان» برده‌ی خویش را داراست که «حق کشتن وی در هر زمانی» را هم شامل می‌شود. به نظر می‌رسید پیشگامان سکولاریسم نیز به همان عادات قدیمی پیشینیان مذهبی‌شان درمی‌غلتیدند. سکولاریسم بنا بود نظم را در جهانی پر از صلح برپا دارد، لیکن کلیسا آن‌چنان با ساختارهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جامعه درهم تنیده بود که نظم سکولار صرفاً به مدد خشونت استقرار می‌یافت. در آمریکای شمالی، جایی که هیچ دولت اشرافی مستحکمی وجود نداشت، قطع مناسبات کلیساهای متعدد موجود نسبتاً به‌راحتی قابل حصول بود. اما در فرانسه، کلیسا تنها با یک حمله تمام‌عیار بود که می‌توانست متلاشی گردد؛ جدایی دین از سیاست را نمی‌شد هم‌چون گونه‌ای طرح اساساً هنجارمند و طبیعی از سر گذراند، این جدایی مستلزم تجربه دردی جراحی‌بار و دهشتناک بود.

در طول انقلاب فرانسه، یکی از نخستین مصوبات مجلس ملی در دوم نوامبر 1789، مصادره‌ی کل اموال و دارایی‌های کلیسا به‌منظور پرداخت دیون ملی بود: سکولاریزاسیون مستلزم مالکیت‌زدایی، تحقیر و منزوی‌سازی بود. مصوبه‌ی فوق خشونتی تمام‌عیار را در پی داشت: طی کشتارهای سپتامبر 1792، جمعیت خشمگین به زندان‌های پاریس هجوم برده و تعداد دو تا سه هزار زندانی را که اغلب کشیش بودند قتل‌عام کردند. اوایل 1794، چهار ارتش انقلابی از پاریس به ودی گسیل شدند تا در راستای سیاست‌های ضدکاتولیکی رژیم شورشی را سرکوب کنند. به آن‌ها دستور داده شده بود تا کسی را زنده نگذارند. در پایان عملیات، ژنرال فرانسوا-ژوزف وسترمان به مافوق خود این‌گونه گزارش می‌دهد: «ودی دیگر وجود خارجی ندارد. ما کودکان را زیر سم اسبان مان له کرده‌ایم، و زنان را از دم تیغ گذرانده‌ایم...راه‌ها مملو از اجساد مردگان‌اند.»

از قضای روزگار، دیری نگذشته بود انقلابیون خود را از شر یک دین رهانیده بودند که دینی دیگر بدعت نهادند. خدایان جدید آنان آزادی، طبیعت و ملت فرانسه بودند؛ اینان این خدایان نوظهور را در جشن‌هایی که توسط ژاک لویی داوید هنرمند طراحی شده بود عبادت می‌کردند. همان سال که الهه‌ی خرد در محراب آسمانی کلیسای نوتردام بر تخت نشست، حکومت ترور ملت جدید را در حمام خونی غرقه ساخت که در آن 17000 مرد و زن و کودک توسط دولت به قتل رسیدند.

برای کشورت بمیر

هنگامی که در 1807 ارتش‌های ناپلئون به پروس حمله بردند، یوهان گوتلیب فیخته‌ی فیلسوف عاجزانه از هم‌وطنانش می‌خواست که جان خویش را در راه سرزمین پدری تجلی امر قدسی و منبع لایزال ذات روحانی مردم (Volk) فدا کنند. اگر

آمر مقدس را همان چیزی بدانیم که برایش حاضریم حتی جانمان را نیز فدا کنیم، آن چه بندیکت آندرسون «اجتماع تخیلی» ملت می‌نامید جایگزین خدا شده بود. [1] دیگر جان‌دادن در راه وطن عملی پسندیده محسوب می‌شد، اما فداشدن برای دین نه.

زمانی که در قرن 19 دولت-ملت خود را به همراه انقلاب صنعتی آشکار ساخت، شهروندانش بالاجبار می‌باید به اتفاق هم‌پیمان شده و چرخ صنعت را به حرکت در می‌آوردند. ارتباطات مدرن نه تنها دولت‌ها را قادر می‌ساخت تا خلیقات ملی بیافرینند و تبلیغ کنند، بلکه به آن‌ها اجازه می‌داد تا بیش از هر زمان دیگری به زندگی شهروندان خویش وارد شوند. حتی اگر این شهروندان به زبانی غیر از زبان حاکمان خویش سخن می‌گفتند، چه می‌خواستند چه نمی‌خواستند، اکنون دیگر جزئی از «ملت» به‌شمار می‌آمدند. جان استوارت میل این همسان‌سازی اجباری را پیشرفت قلمداد می‌کرد؛ برای یک بریتانی «نیمه‌وحشی متعلق به گذشته‌های دور» مطمئناً بهتر بود که یک شهروند فرانسوی باشد تا «زانوی غم بغل گیرد». اما در اواخر قرن 19، مورخ انگلیسی لرد آکتون از این هراس داشت که ستایش روح ملی که با تأکید بسیار بر نژاد، فرهنگ و زبان همراه بود می‌توانست برای آنانی که از این معیارها بی‌بهره بودند عواقب وخیمی به‌دنبال داشته باشد: «باتوجه به میزان انسانیت و تمدن موجود در آن گروه مسلطی که جملگی حقوق در اجتماع را از آن خود می‌داند، نژادهای پست‌تر یا قلع‌و‌قمع می‌گردند یا به خدمت گرفته می‌شوند یا استقلال خود را از دست می‌دهند.»

فیلسوفان عصر روشنگری کوشیده بودند تا عدم‌رواداری و تعصب مربوط به «دین» را با ایجاد برابری میان همه‌ی انبای بشر به همراه دموکراسی، حقوق بشر و آزادی سیاسی و فکری بی‌اثر کنند؛ از طنز ماجرا آرمان‌های فوق‌همان نسخه‌ی مدرن و سکولار ایده‌آل‌هایی هستند که پیش‌تر با لحنی دینی بیان می‌شدند. هرچند بی‌عدالتی ساختاری موجود در دولت وابسته به کشاورزی کاربست عملی این ایده‌آل‌ها را کاملاً غیرممکن ساخته بود، دولت-ملت به خواسته‌های مهم فوق‌سوی‌های عملی بخشید و دستیابی به آن‌ها را به یک ضرورت بدل ساخت. باید افراد بیش‌تری به فرآیند تولید جذب می‌شدند و دست‌کم به اندکی تحصیلات نیاز داشتند. سرانجام آنان حقی را طلب می‌کردند که طبق آن در تصمیم‌گیری‌های دولت حضور داشته باشند. به آزمون و خطا دریافته بودند ملت‌هایی که فرآیند دموکراتیزه‌شدن را پشت سر می‌گذاشتند از حیث اقتصادی به‌سرعت پیشرفت می‌کردند، اما آن‌هایی که مزایای مدرنیته را به جمع‌نخبگان محدود می‌کردند اغلب عقب می‌ماندند. نوآوری اساس پیشرفت بود، از این‌رو باید به مردم اجازه داده می‌شد تا آزادانه بیندیشند و محدودیت‌های طبقاتی‌شان را پشت‌سر بگذارند. دولت‌ها نیاز داشتند همه‌ی منابع انسانی موجود را استثمار کنند، بنابراین بیگانگی از قبیل یهودیان در اروپا و کاتولیک‌ها در انگلستان و آمریکا به جریان اصلی سوق داده می‌شدند.

با وجود این، مدارا با دیگران موقتی و سطحی بود، و همان‌طور که لرد آکتون پیش‌گویی کرده بود، تحمل‌نکردن اقلیت‌های نژادی و فرهنگی به پاشنه‌آشیل دولت-ملت‌ها بدل گشت. مسلم است اقلیت نژادی جایگزین همان ملحدانی شد که معمولاً به نظم اجتماعی آن دوران معترض بودند. اما در دوران جدید این اقلیت‌های قومی یا نژادی بودند که به ابژه‌ی کینه‌توزی دولت-ملت جدید بدل می‌شدند. تامس جفرسون، یکی از حامیان اصلی عصر روشنگری در ایالات متحده، در 1807 به وزیر جنگش توصیه می‌کند که بومیان آمریکا «مردمان عقب‌مانده» ای هستند که یا باید «نابود گردند» یا به «جایی خارج از دسترس‌مان» در آن سوی می‌سی‌سی‌پی «در جنگل کنار حیوانات وحشی» رانده شوند. سال بعد ناپلئون «احکام ننگین» را صادر کرد که به‌موجب‌شان یهودیان فرانسه ملزم بودند اسامی فرانسوی برگزینند، ایمان مذهبی‌شان را در حوزهای خصوصی پی گیرند، و تضمین کنند که حداقل از هر سه ازدواج یکی با غیریهودیان انجام پذیرد. هرچه احساسات ملی اهمیت بیشتری می‌یافت، یهودیان بی‌ریشه‌تر و هرجایی به حساب می‌آمدند. در اواخر قرن 19، احساسات ضدیهودی به‌شدت در اروپا قوت گرفت، که بی‌تردید از دل قرن‌ها تعصب مسیحی نشأت می‌گرفت، اما اروپاییان برای توجیه آن دلایلی علمی ارائه می‌کردند که طبق آن ادعا می‌شد یهودیان با تعریف زیست‌شناختی و ژنتیکی ملت (Volk) سازگار نبوده، پس باید از صحنه سیاست حذف گردند.

هنگامی‌که سکولاریزاسیون در کشورهای روبه‌توسعه به اجرا درآمد، تجربه‌ی آن با قسمی بی‌نظمی تمام‌عیار و شکاف همراه بود - همان‌طور که پیش‌تر در اروپا نیز چنین بود. چراکه به‌طور معمول این فرآیند پیامد سلطه استعمارگران محسوب می‌شد، همگان آن را وارداتی و بیگانه می‌دانستند و هم‌چون چیزی عمیقاً نابهنجار رد می‌شد. در تقریباً هر نقطه‌ای از جهان که دولت‌های سکولار با هدف جدایی دین از سیاست استقرار یافته‌اند، درمقابل جنبشی ضد فرهنگی رشد کرده که مصمم است دین را به حیات عمومی جامعه بازگرداند. آن‌چه «بنیادگرایی» می‌نامیم همواره در نسبتی نمادین با سکولاریزاسیونی وجود داشته است که به‌مثابه‌ی چیزی ظالمانه، خشن و تهاجمی تجربه می‌شود. سکولاریسم تجاوزکار اغلب دین را به ارائه واکنشی خشن و تند سوق داده است. هر جریان بنیادگرایی که در یهودیت، مسیحیت و اسلام به آن برخورددهام درترس عمیق از نابودی ریشه دارد و بر آن است که جریان سکولار یا لیبرال در پی آن است شیوه‌ی زندگی آنان را نابود سازد. این متأسفانه چیزی است که در خاورمیانه می‌توان آن را مشاهده کرد.

در اکثر موارد حاکمان طرفدار مدرنیزاسیون [از بالا] سکولاریسم را به بدترین نحو پیاده کردند و آن را نزد مردمان‌شان به چیزی ناخوشایند بدل ساختند. مصطفی کمال آتاتورک، که جمهوری سکولار ترکیه را در 1918 تأسیس کرد، در غرب اغلب به‌عنوان یک رهبر روشن‌بین مسلمان تحسین می‌شود، اما برای بسیاری در خاورمیانه او مظهر ظلم ناسیونالیسم سکولار است. او از اسلام متنفر بود، و آن را هم‌چون «لاشه‌ای متعفن» می‌دانست؛ وی کوشید با غیرقانونی اعلام کردن فرقه‌های صوفی، مصادره‌ی اموال و بستن مدارس‌شان آنان را سرکوب کند. او هم‌چنین به برجسته‌شدن نهاد خلافتی مبادرت ورزید که مدت‌ها

پیش از لحاظ سیاسی مرده بود اما همچنان نماد گونه‌ای پیوند با پیامبر بود. درحالی‌که، برای گروه‌هایی از قبیل القاعده و داعش معکوس‌سازی این تصمیم در جهت احیای خلافت اسلامی هدف اصلی است.

آتاتورک هم‌چنین سیاست پاک‌سازی نژادی را که توسط واپسین سلاطین عثمانی آغاز گشته بود ادامه داد؛ در تلاشی برای نظارت بر اصناف و طبقات روبه‌رشد تجاری، آن‌ها مسیحیان آمریکایی و یونانی را، که 90٪ بورژوازی را تشکیل می‌دادند، به گونه‌ای نظام‌مند اخراج کردند. ترک‌های جوان، که در 1909 قدرت را به دست گرفتند، از پوزیتیویسم ضد مذهبی آگوست کنت متأثر بودند و مصمم بودند یک دولت تماماً ترک تشکیل دهند. درطول جنگ جهانی اول تقریباً یک میلیون ارمنی در نخستین نسل‌کشی قرن بیستم قتل‌عام شدند: مردان و جوانان را هر جایی که می‌یافتند می‌کشتند، درحالی‌که زنان، کودکان و افراد سال‌خورده را به صحرا می‌کشاندند و همان‌جا یا به آنان تجاوز می‌کردند یا از گرسنگی، مسمومیت، خفگی و سوزانده شدن می‌مردند. مهمد رشید، که او را «فرماندار اعدام» می‌نامیدند، آشکارا تحت‌تأثیر نژادپرستی علمی، آرمینیان را «میکروب‌های خطرناک» در «آغوش سرزمین پدری» می‌نامید. آتاتورک این تصفیه‌ی نژادی را تکمیل کرد. قرن‌های متمادی مسلمانان و مسیحیان در کنار هم در دو سوی دریای اژه زیسته بودند؛ آتاتورک منطقه را تجزیه کرد و مسیحیان یونانی ساکن در ترکیه را به یونان بازفرستاد، در مقابل مسلمانان ترک‌زبان ساکن در یونان نیز به ترکیه فرستاده شدند.

واکنش بنیادگرایی

حاکمان سکولاری هم‌چون آتاتورک اغلب خواستار این بودند که کشورشان مدرن، یعنی اروپایی، به نظر رسد. در 1928 در ایران، رضا شاه پهلوی قوانینی ابلاغ کرد که به‌موجب آن‌ها همه می‌باید لباس‌هایی متحدالشکل می‌پوشیدند: سربازان او با سرنیزه چادر را از سر زنان کشیده و در همان خیابان تکه‌تکه می‌کردند. در 1935، پلیس به سوی معترضان آتش گشود که در یک راه‌پیمایی مسالمت‌آمیز علیه قوانین مربوط به پوشش در مکانی مقدس شرکت کرده بودند، در پی این سرکوب صدها غیرنظامی جان باختند. چنین سیاست‌هایی در عمل هم موجب گسترش حجاب در اقصی‌نقاط جهان اسلام گشت هم بدان گونه‌ای اصالت اسلامی بخشید.

به پیروی از مدل فرانسه، حاکمان مصری نیز با قدرت‌زدایی و تضعیف روحانیون دست به سکولاریزه کردن جامعه زدند. در دوران تسلط امپراتوری عثمانی، مدرنیزاسیون تحت مدیریت محمد علی پاشا فرماندار نظامی مصر آغاز گشته بود؛ او کسی بود که از لحاظ مالی فشارهای زیادی را به روحانیون تحمیل کرد: معافیت مالیاتی آنان را برای همیشه برداشت، املاک و دارایی‌های وقف‌شده که منبع اصلی درآمدشان به حساب می‌آمد را مصادره کرد، و به‌گونه‌ای نظام‌مند هر گونه پیوند با قدرت را از آنان سلب کرد. وقتی جمال عبدالناصر افسر اصلاح‌طلب ارتش در 1952 به قدرت رسید، روحانیون را به مناصب رسمی

دولتی گمارد. در طول قرن‌ها، در مقابل خشونت نظام‌مند حکومت روحانیون ملجا مردم بودند. حال زمان آن فرا رسیده بود که مردم آنان را چاکران دولت بدانند و به آن‌ها نفرت بورزند. نهایتاً این سیاست نتیجه‌ای عکس داشت، زیرا عموم مردم را از راهنمایی اشخاصی محروم ساخت که با پیچیدگی‌های سنت اسلامی آشنایی داشتند. بدین ترتیب، افراد خودگمارده‌ای که دانش‌شان از اسلام محدود و اندک بود این وظیفه را به عهده گرفتند و آن را به نقطه‌ای فاجعه‌بار رساندند.

اگر امروزه برخی مسلمانان از روی ترس‌شان از سکولاریسم سلاح به‌دست گرفته‌اند و می‌جنگند، تنها به این خاطر نیست که آنان را شست‌وشوی مغزی داده‌اند بلکه آن‌ها خود اغلب سکولاریزاسیون را به شکلی خصم‌آمیزی تجربه کرده‌اند. بسیاری بر این باورند که تلاش غرب برای جدایی دین از سیاست با آرمان‌های غربی از قبیل دموکراسی و آزادی در تضاد است. در 1992، طی یک کودتای نظامی در الجزایر رییس جمهوری که انجام اصلاحات دموکراتیک را وعده داده بود از قدرت برکنار شد و رهبران جبهه نجات اسلامی (FIS)، که در انتخابات آتی از قابلیت بالایی در کسب اکثریت آرا برخوردار بود، به زندان فرستاده شدند. اگر در ایران یا پاکستان فرآیند دموکراتیزه‌شدن به چنین شیوه غیرقانونی‌ای متوقف می‌شد، موجی از انزجار را در جهان دامن می‌زد. اما توقف یک دولت اسلامی آن هم با کودتا در برخی از جراید غربی موجی از شادی را در پی داشت - انگار که به‌موجب این عمل غیردموکراتیک فضا برای برقراری دموکراسی در الجزایر امن شده بود. به همین منوال، پس از عزل محمد مُرسی در مصر نیز بسیاری در غرب آهی از سر آسودگی کشیدند. اما از آن‌زمان تاکنون به خشونت دیکتاتوری نظامی سکولار که جایگزین دولت پیشین شده و حتی بیش از دولت مبارک به سوءاستفاده از قدرت مشغول است چندان وقعی نمی‌گذارند.

پس از یک آغاز نه چندان خوب، سکولاریسم بی‌تردید برای غرب بارز بوده است، اما اگر آن را قاعده‌ای جهان‌شمول قلمداد کنیم به خطا رفته‌ایم. سکولاریسم به‌منزله‌ی ویژگی منحصربه‌فرد و خاص یک فرآیند تاریخی در اروپا ظهور کرد؛ این فرآیند قسمی سازگاری تکاملی با دسته‌ای از شرایط ویژه بود. مدرنیته هم، در محیطی متفاوت، ممکن است شکل‌های دیگری به خود گیرد. به‌زعم بسیاری از متفکران سکولار «دین» ذاتاً خصمانه و متعصب است، و برای دولت لیبرال بشر دوست و صلح‌طلب نقش یک «دیگری» واپس‌گرا و خشن را ایفا می‌کند - نگرشی که طنین ناخوشایندش یادآور نظر استعمارگران درخصوص مردمان بومی‌ای است که در عین عقب‌افتادگی در باتلاق افکار تیره و پوسیده‌شان گیرافتاده‌اند. ناتوانی ما از درک این‌که سکولاریسم ما، و فهم آن از نقش دین، استثنایی است عواقبی در پی دارد. وقتی سکولاریزاسیون به زور به اجرا درآمد، عکس‌العملی بنیادگرایانه را با خود به همراه داشت - و تاریخ ثابت کرده است که جریان‌های بنیادگرایی که مورد حمله قرار می‌گیرند بی‌تردید افراطی‌تر می‌شوند. اکنون ما محصل نامیمون این اشتباه را در سراسر خاورمیانه مشاهده می‌کنیم: هنگامی که

با هراس به مضحکه‌ی داعش می‌نگریم، عاقلانه خواهد بود اگر خشونت سبعانه آن را، دست‌کم، محصول سیاست‌هایی بدانیم که توسط نگاه تحقیرآمیز ما دامن زده شده است.

پی‌نوشت:

[1]. 'imagined communities' یا 'اجتماعات تخیلی' مفهومی است که بندیکت آندرسون در کتابی با همین عنوان ارائه کرده است. بر اساس این مفهوم یک اجتماع تخیلی با اجتماع واقعی تفاوتی آشکار دارد. زیرا اجتماع تخیلی بر تعامل چهره‌به‌چهره و هرروزه اعضایش بنا نشده است. به‌زعم آندرسون یک ملت اجتماعی است که به‌شکل اجتماعی ساخته می‌شود و توسط مردمی که خود را اعضای آن می‌دانند تخیل می‌شود. م

منبع:

<http://www.theguardian.com/world/2014/sep/25/-sp-karen-armstrong-religious-violence-myth-secular>

